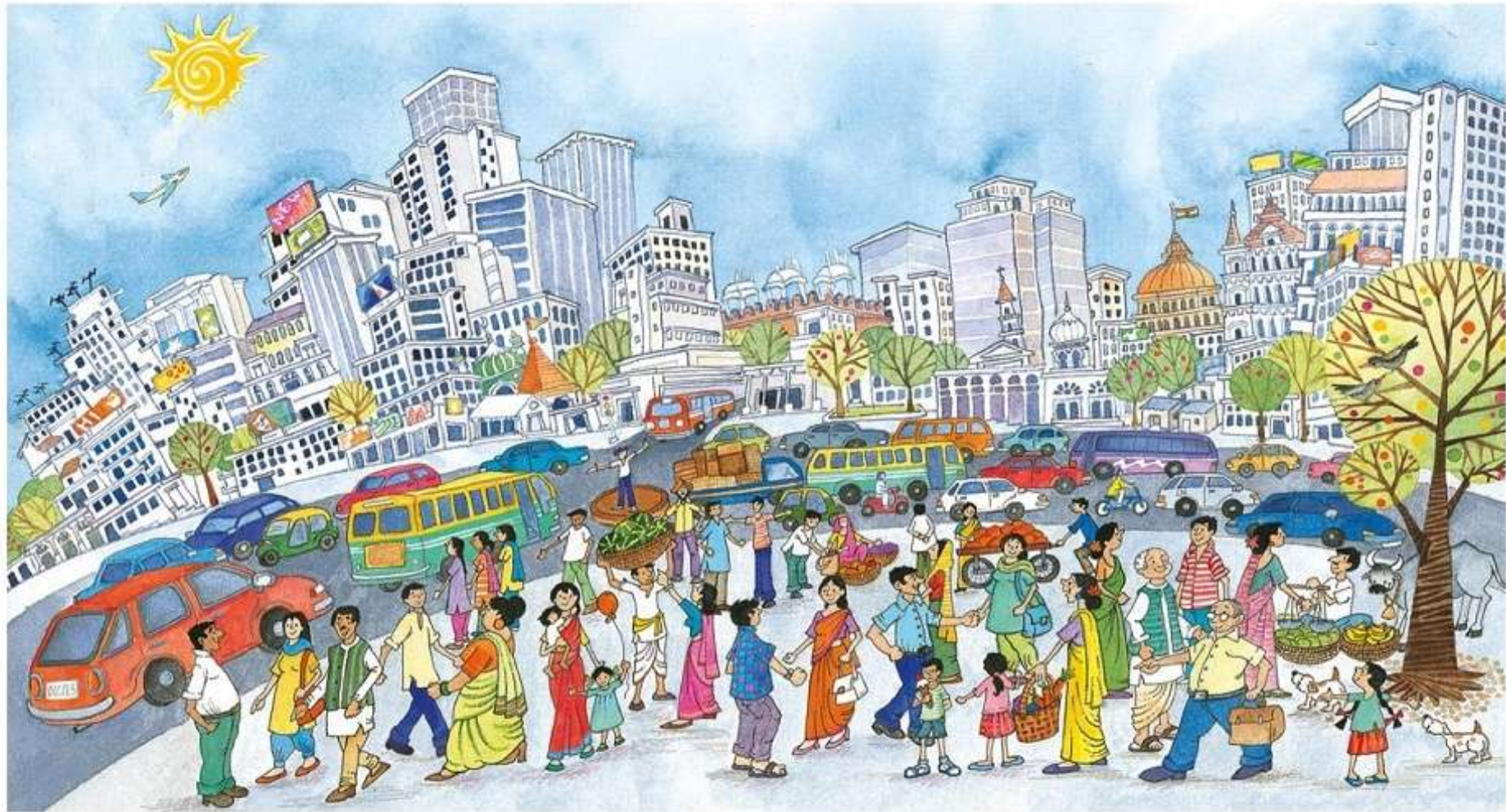


شهر قصه‌ها

مترجم: محمد صادق جابری فرد

تصویرگر: بیندیا تاپار

نویسنده: روکمینی بانرجی



دختر کوچکی در بزرگترین و شلوغ‌ترین شهر جهان زندگی می‌کرد.

او عاشق گوش دادن به قصه بود. اما همه آنقدر مشغول بودند که فرصتی برای تعریف قصه برای او نداشتند.

مادرش می گفت، «باید کارم را تمام کنم.»

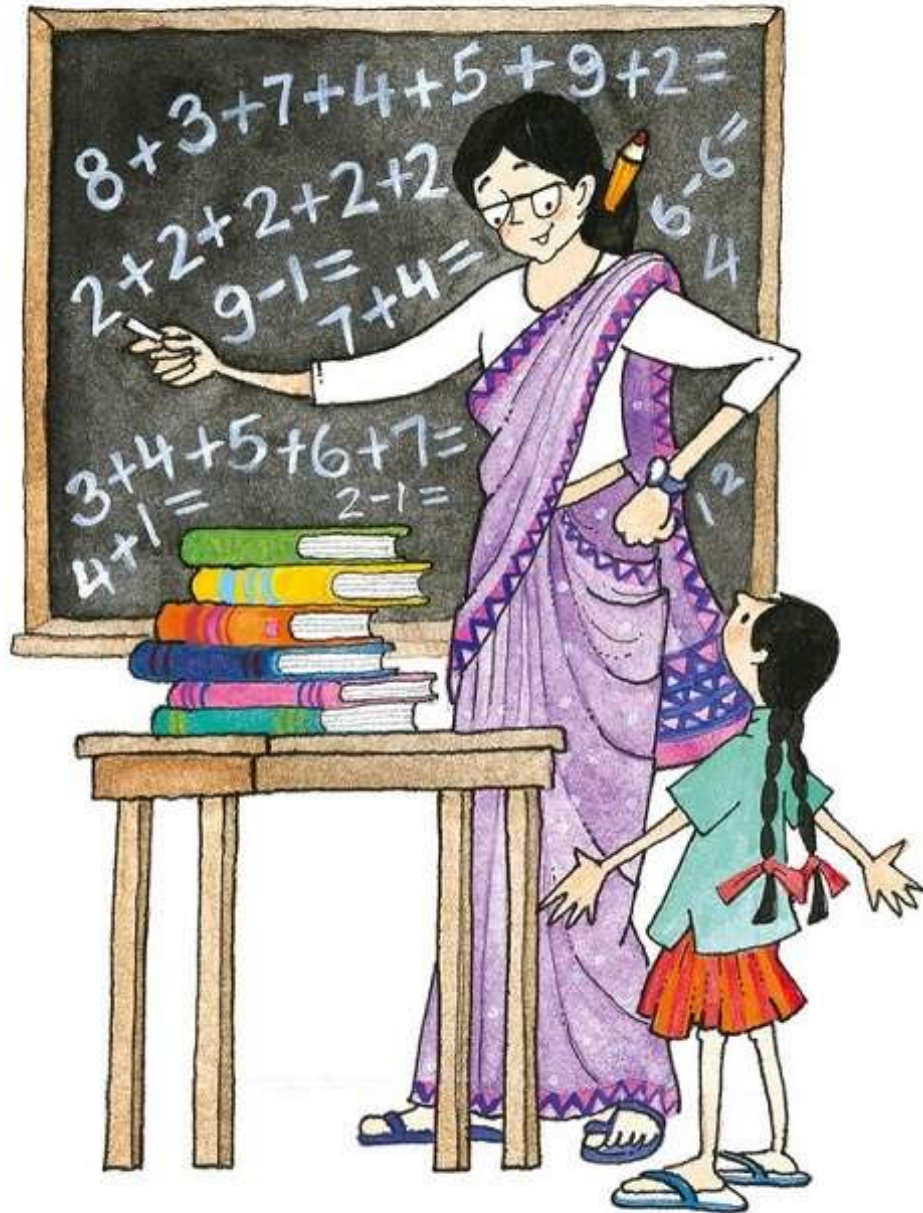
پدرش می گفت، «حالا دارم روزنامه می خوانم.»



برادرش می گفت، «مگر نمی بینی دارم کریکت بازی می کنم؟»

همسایه شان می گفت، «باید بروم بازار خرید کنم.»





معلمش می گفت، «اول باید ریاضیات
تمرین کنیم.»

همه به کاری مشغول بودند. هیچ کس
وقتی برای تعریف کردن قصه نداشت.

بسیاری از مردم همیشه خسته و عصبانی
بودند و اصلاً برای قصه گفتن، فرصت
نداشتند.



یک روز «دیدی» به مدرسه‌ی آن دختر کوچولو آمد.

دیدی معلم یا دانش آموز نبود. او از دانش آموزان
بزرگتر و از معلمان کوچکتر بود. او چشمانی مهربان و
لبخندی دلنشین داشت.

او هم با دانش آموزان دوست بود، و هم با معلمانشان.

دختر کوچولو می‌خواست بداند که آیا دیدی
می‌تواند برایش قصه تعریف کند.

او با خجالت پیش دیدی رفت. «یک مقدار وقت
داری؟ می‌توانی برایم یک قصه تعریف کنی؟»
دیدی با جدیت به دختر کوچک نگاه کرد و
گفت، «حتما.»

«حتما می‌توانم برایت قصه‌ای بگویم. چه نوع
قصه‌ای دوست داری؟»

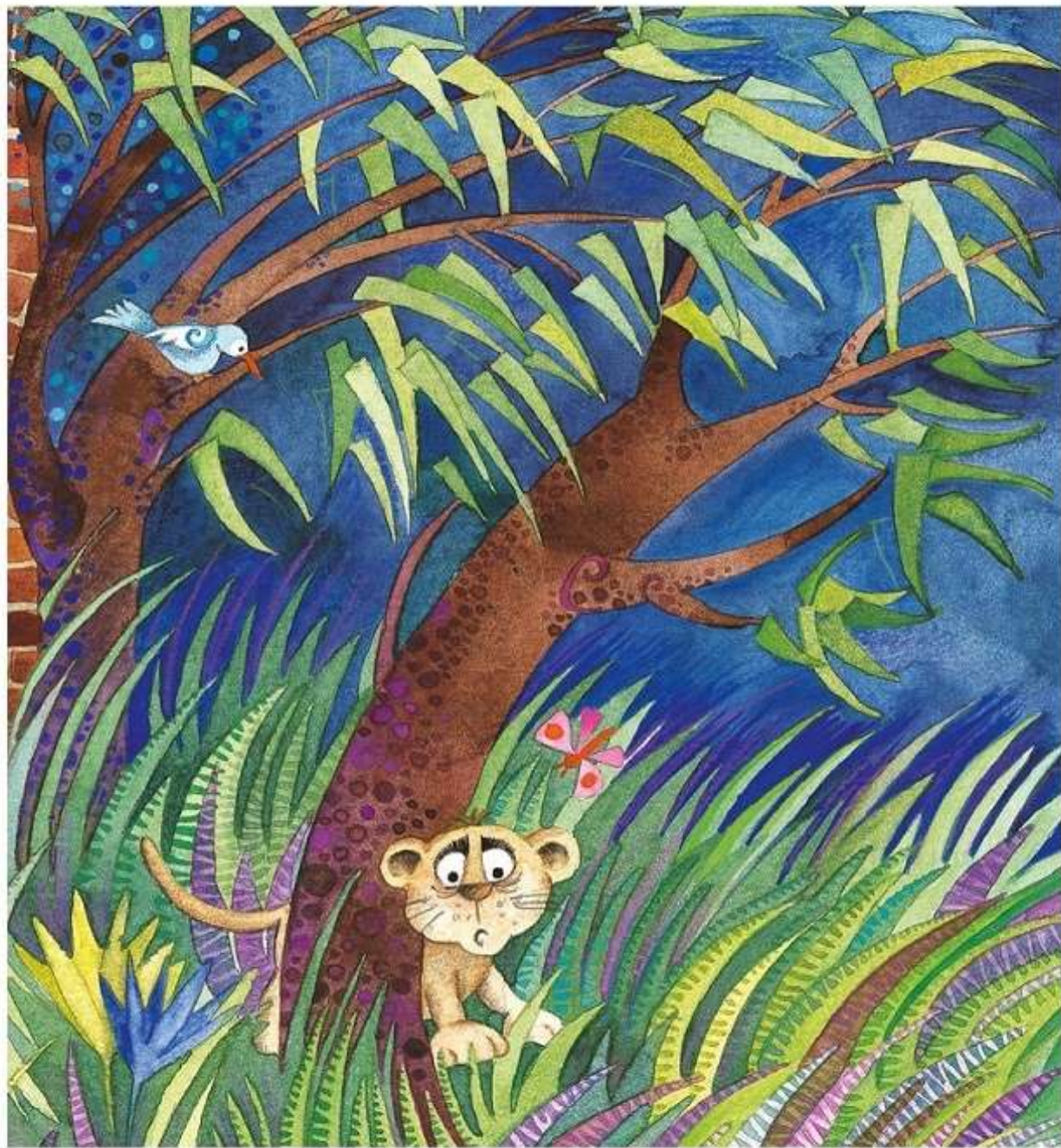
دختر کوچولو که خوشحال شده بود با چشمانی باز
و متوقع به او نگاه کرد. «می‌توانی قصه‌ای در مورد
یک شیر در جنگل، برایم بگویی؟»





دیدنی روی ایوان کنار ساختمان
مدرسه نشست، و شروع به تعریف
قصه‌ای برای دختر کوچولو کرد،
در مورد شیری که در جنگل گم
شده بود.

دختر کوچولو به آرامی نشسته
بود و با علاقه گوش می‌داد.

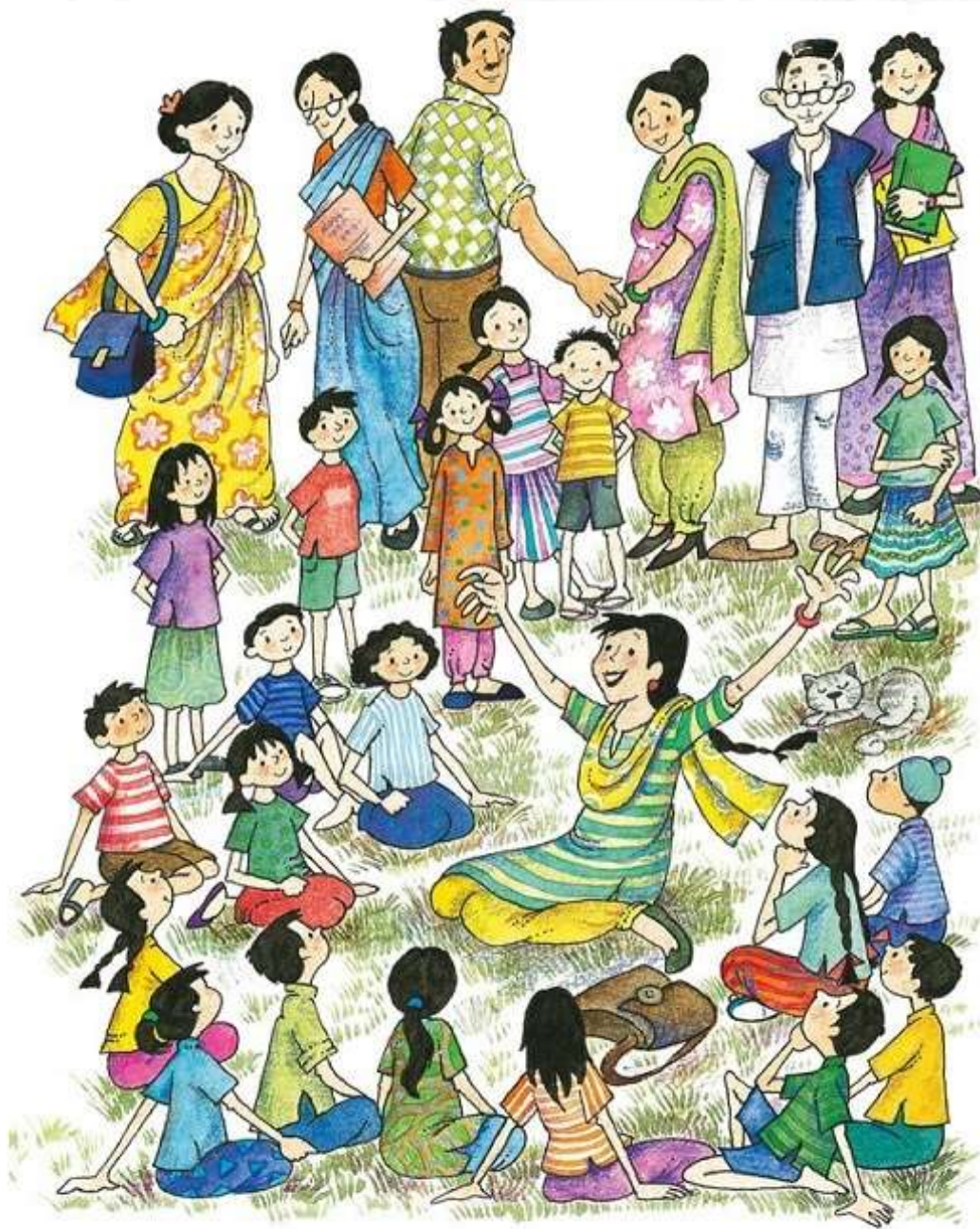


دیدی چنان قصه می گفت که انگار
آن اتفاقات واقعا داشت رخ می داد.
دختر کوچولو می توانست عبور باد
از میان شاخه های درختان بزرگ
جنگل را حس کند. علف های جنگل
با وزش باد به سمت چپ و راست
خم می شدند. و بچه شیر داستان
پوستی نرم و مخملی داشت.



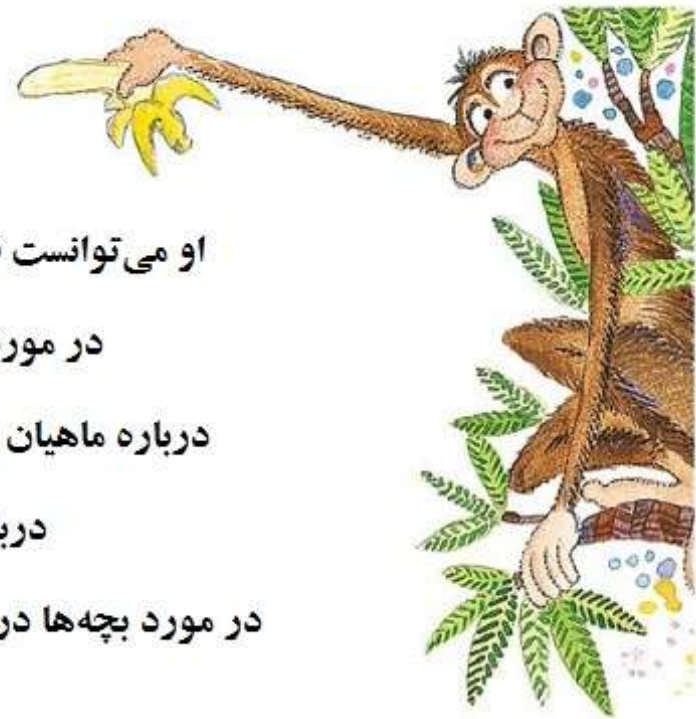
دوستان دختر کوچولو هم که داشتند آن اطراف بازی می کردند، آمدند تا ببینند دیدی چه چیزی تعریف می کند.
بزودی، آنها هم همگی جذب داستان شدند.





مدتی نه چندان بعد، تمام کلاس دختر کوچولو اطراف آنها جمع شدند، تا قصه گوش کنند. هر کدام از آنها صحنه‌های داستان را برای خودشان تصور می‌کردند. بعد هم درخواست قصه‌های دیگری کردند.

دختر کوچولو، دوستانش و معلمان خیلی زود متوجه شدند که دیدی داستان‌های بسیار زیادی بلد است.



او می توانست قصه هایی در مورد میمون ها و پرندگان بگوید،
در مورد سگ های وحشی و گربه های بدجنس،
درباره ماهیان داخل رودخانه های آبی و اقیانوس های عمیق،
درباره کوه های بلند و دره های سرسبز،
در مورد بچه ها در شهرهای بزرگ و بچه ها در دهکده های کوچک،
در مورد ماجراها و معماها،
درباره شاهان خوش قیافه و ملکه های دوست داشتنی،
درباره اینکه موقع ترس چه کاری باید کرد،
در مورد اینکه هنگام غم چه کاری باید کرد،
در مورد یافتن گنجینه های گمشده،
و درباره کشف رازهای فوق العاده، و بسیاری چیزهای دیگر.







هر روز دختر کوچک و دوستانش پیش دیدی می نشستند.

بچه‌ها از کلاس‌های دیگر هم آمدند.

معلمان مدرسه هم به آنها پیوستند.

سپس بچه‌ها از مدرسه‌های دیگر به این جمع اضافه شدند.

بعد بچه‌هایی که به مدرسه نمی رفتند هم آمدند.

بچه‌هایی که ترک تحصیل کرده بودند اضافه شدند.

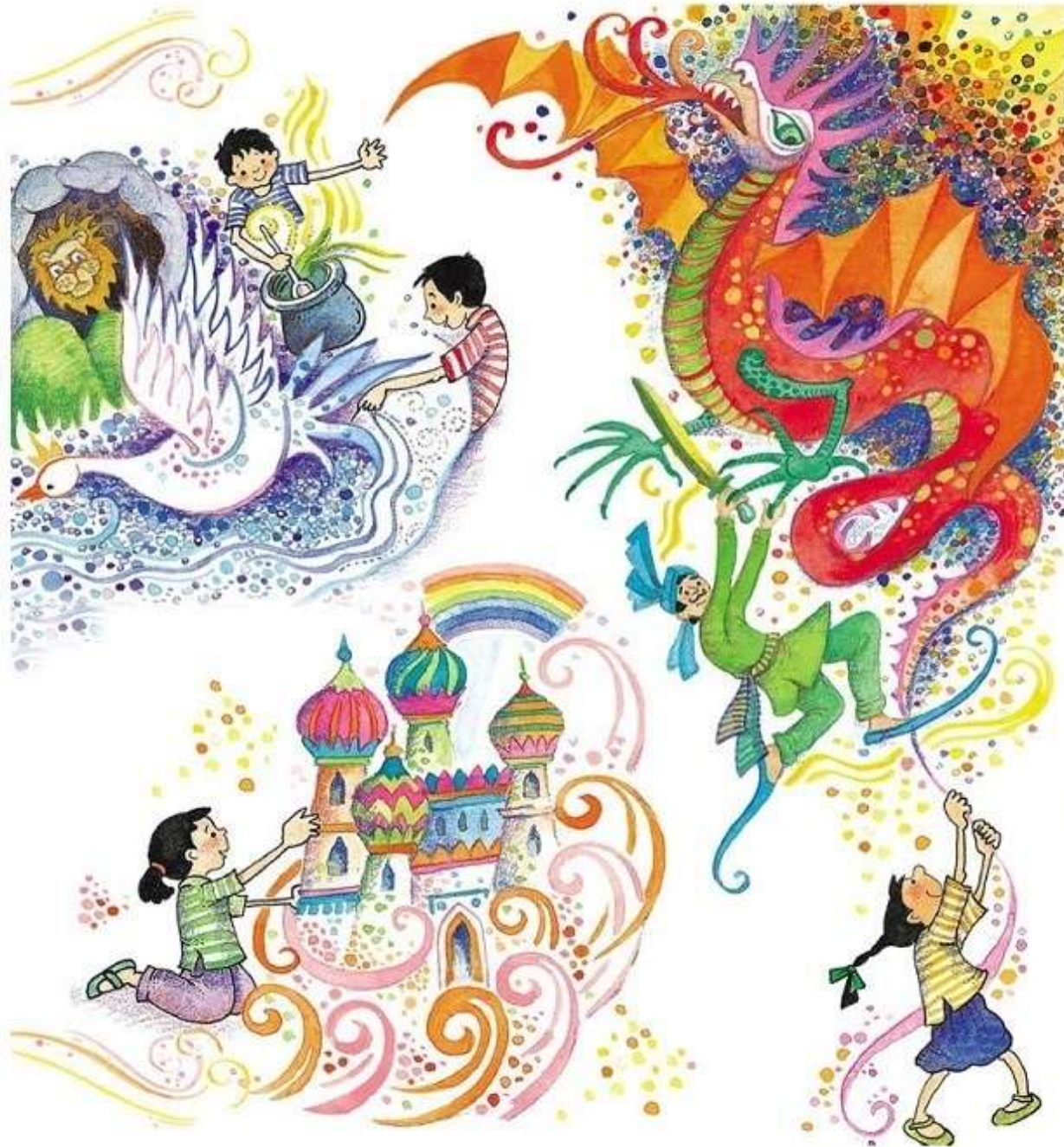
بچه‌هایی که هنوز به سن مدرسه نرسیده بودند هم آمدند.





بعضی‌ها نشسته به قصه‌ها گوش می‌دادند، بعضی‌ها ایستاده،
بچه‌های خیلی کوچک روی شکمشان دراز می‌کشیدند،
صورتشان را میان دستانشان می‌گرفتند، و گوش می‌کردند.
وقتی که داستان‌ها را می‌شنیدند، یاد می‌گرفتند چطور برای
همدیگر قصه تعریف کنند.





آنها آموختند چگونه می شود قصه های جدیدی ساخت، چطور می توان به داستان ها شاخ و برگ داد، قسمت های مختلف آنها را به هم مرتبط کرد، قصه ها را جلوه و زیبایی بخشید، چطور آنها را برای مخاطب پخت و جا انداخت، و چگونه آنها را مثل ببادک در آسمان آبی به پرواز درآورد. همگی یاد گرفتند چطور می شود قصه تعریف کرد تا شنوندگان پلک بر هم نزنند و از جایشان تکان نخورند، و تا پایان داستان مسحور شنیدن آن باقی بمانند.

آهسته آهسته، قصه‌ها از طریق دیدی، دختر کوچولو، و بقیه بچه‌ها شروع به انتشار در سراسر شهر نمود.
مردم شروع به قصه‌گویی و شنیدن داستان کردند.

مادران دست از کارهایشان کشیدند؛ پدرها روزنامه‌ها را کنار گذاشتند، و معلمان هم کتاب‌های ریاضیات را به کناری نهادند؛ همسایه‌ها نیز دیگر به خرید نمی‌رفتند.

همه برای هم قصه تعریف می‌کردند. برادران بزرگتر بازی کریکت را رها کردند، و خواهرهای کوچک‌تر دست از طناب بازی برداشتند. آنها می‌خواستند قصه‌های تازه بشنوند.







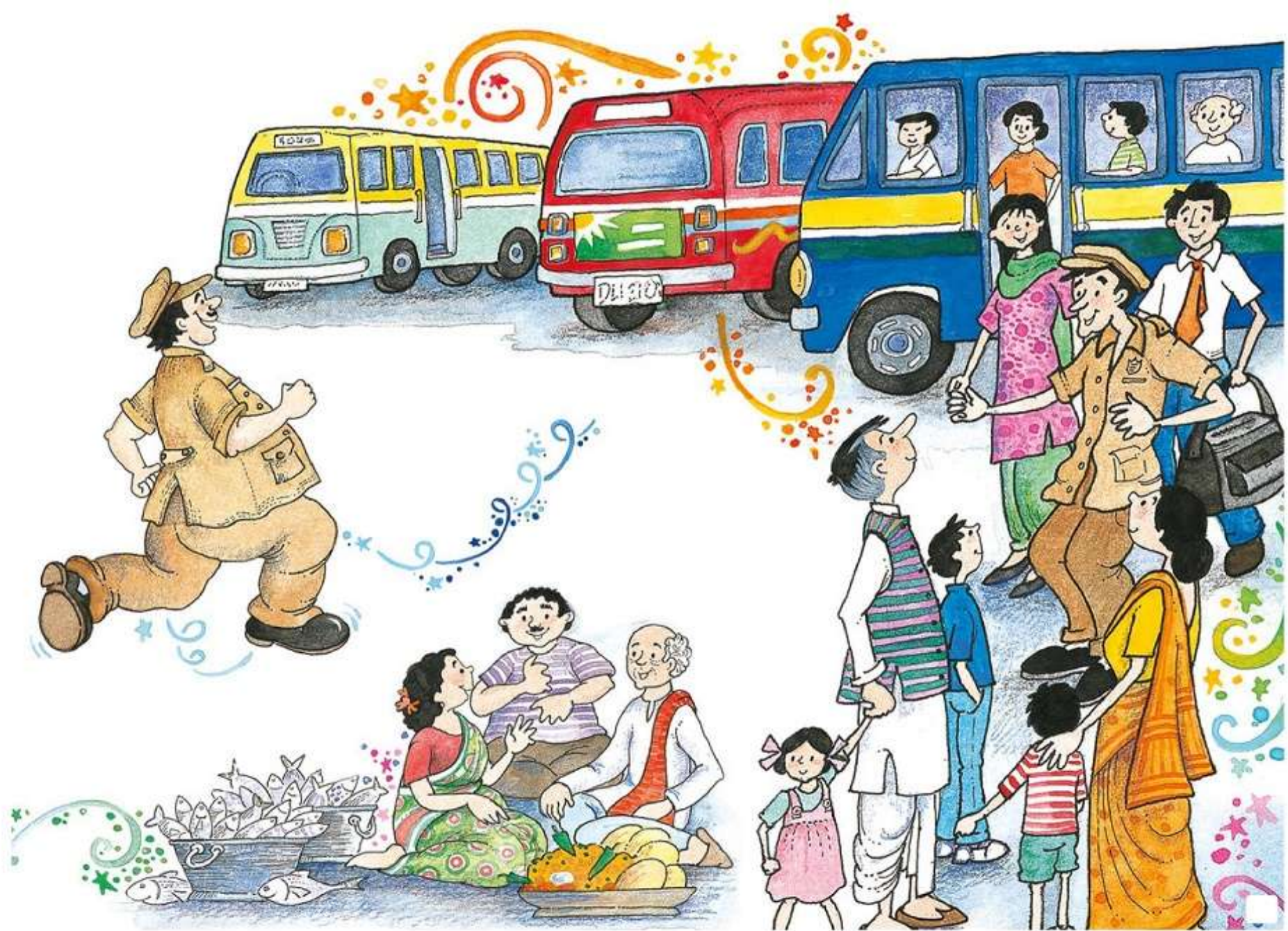
دکه سمبوسه فروشی دیگر سمبوسه نمی فروخت. شیر فروش، ظرف های شیر را به مشتریانش نمی رساند.
سبزی فروش کاری به سبزیهایش نداشت.
همه داشتند به قصه های همدیگر گوش می دادند.

راننده اتوبوس کارش را رها کرد و آمد تا به داستان‌ها گوش بدهد. بلیط فروش اتوبوس نیز کیسه بلیط‌ها و پولهای مسافران را فراموش کرده بود؛ او برای قصه گویی به مسافران بی طاقت بود.

قطارها در آن شهر از حرکت باز ایستادند، چون رانندگانشان سرگرم داستان گفتن و شنیدن بودند.

در آن شهر دیگر روزنامه‌ای چاپ نمی‌شد. ساختمانی نمی‌ساختند. پروژه‌ای انجام نمی‌گرفت. رستوران‌ها غذایی برای پذیرایی نداشتند، و ساندویچی‌ها ساندویچ درست نمی‌کردند. هیچ ماهیگیری برای ماهیگیری بیرون نمی‌رفت. هیچ کس رغبتی به انجام کاری نداشت، جز اینکه قصه بگوید و بشنود.







پستی‌ها نامه‌ها را نمی‌رساندند، چون سرگرم داستان‌ها بودند.



آقای پلیس وسط چهار راه ایستاده بود و برای همه رانندگانی که اطرافش بودند قصه تعریف می کرد. هیچ کس در آن شهر شبکه های تلویزیونی را تماشا نمی کرد چون همه مشغول گوش دادن به داستان ها بودند.



تمام شهر از کار باز ایستاده بود.
شهردار شهر نگران این وضعیت بود.
او در دفتر کار بزرگش در عمارت
شهرداری که کنار دریا قرار داشت،
مدام با نگرانی از این سو به آن قدم
می زد. بعد رو به اعضای شورای شهر
که آنجا جمع شده بودند کرد و
گفت، «حالا باید چه کنیم؟ هیچ
کسی کار نمی کند. و شهر به کلی
به حالت تعطیل درآمده.»



اعضای شورای شهر با بیقراری طرح‌ها و برنامه‌هایی ارائه می‌دادند. اما هیچ کدام عملی نمی‌شد،
چون کسی گوشش بدهکار نبود.



سرانجام، دیدی و دختر کوچولو به جلسه شهردار در عمارت شهرداری دعوت شدند. اعضای شورای شهر گفته بودند که این دو نفر سیلی از قصه گویی به راه انداخته‌اند که شهر را به کلی زیر و رو کرده.

دختر کوچولو در آن اتاق بزرگ که سقفی بلند و ستون‌هایی کشیده داشت، خیلی کوچک به نظر می‌رسید. او محکم دست دیدی را چسبیده بود.

حتی دیدی هم در محاصره اعضای شورای شهر، متشکل از مردان و زنان قدبلند و درشت اندام، کوچک به نظر می‌آمد. هیچ کس لبخندی بر لب نداشتند. همه با اخم و ترشرویی به آن دو نگاه می‌کردند.





شهردار با صدایی بلند و کوبنده پرسید، «قصه‌های شما شهر ما را به تعطیلی کشانده. حالا باید چه کار بکنیم؟»

اتاق در سکوت مطلق فرو رفت. تمام آنچه به گوش می‌رسید صدای زمزمه خفیفی بود که از دور می‌آمد، باغبان شهرداری داشت برای نگهبانان شهرداری قصه‌ای تعریف می‌کرد.

دختر کوچولو از ترس محکم‌تر از قبل دست دیدی را می‌فشرد. دیدی مستقیماً به سوی شهردار نگاه کرد.

صدای او بلند نبود، اما با وضوح گفت، «بگذارید یک قصه هنگام صبح تعریف شود و یک قصه هنگام شب. به این ترتیب همه مردم می‌توانند به داستان‌هایشان بپردازند، اما فرصت دارند تا به کارهای روزانه‌شان هم برسند.»

شهردار فریاد کشید، «چه ایده‌ی بی نظیری!»

اعضای شورای شهر به افتخار طرح دیدی دست زدند. و لب‌های آن مردان و زنان قد بلند و درشت اندام نشست. دختر کوچولو قدری آرامش گرفت و دستش را که محکم دور انگشتان دیدی گرفته بود، شل کرد.





تمامی شهر آه بلندی کشیدند
که از این وضع خلاصی یافته
بودند. از آن روز به بعد، در آن
شهر بزرگ، یک قصه در وقت
صبح تعریف می کردند، و یک
قصه شب قبل از رفتن به خواب.

از آن روز به بعد، شهر بزرگ
دختر کوچولو و دیدی، نام
«شهر قصه‌ها» را به خود گرفت.

پایان.



شهر قصه‌ها

نویسنده: روکمینی بانرجی

تصویرگر: بیندیا تاپار

مترجم: محمدصادق جابری فرد

ویراستار: فاطمه جابری فرد

هیچ کس در شهر فرصت تعریف کردن قصه نداشت. تا اینکه «دیدی» و دختر کوچولو، سیلی از قصه‌گویی را در آنجا به راه انداختند، که همه مردم را فرا گرفت. این داستان جذاب را بخوانید تا ببینید آن شهر چگونه تغییر کرد و تبدیل به «شهر قصه‌ها» شد.

مناسب برای کودکانی که تازه خواندن را یاد گرفته‌اند.